

خدا جون سلام به روی ماهت...

ابری به شکل انبه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ایری به شکل انبیه

ونزی مس مترجم: زهرا غفاری

سرشناسه: مس. وندی، ۱۹۶۷ - م.

Mass, Wendy

عنوان و نام پدیدآور: ابری به شکل انبه / نویسنده: وندی مس؛ مترجم: زهرا غفاری.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۳۳ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹-۸۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: A Mango-Shaped Space: a novel, c 2003

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: غفاری داریان، زهرا، ۱۳۷۱ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۲۵۵۸

۷۱۲۱۳۰۱



انتشارات پرتقال

ابری به شکل انبه

نویسنده: وندی مس

مترجم: زهرا غفاری

ناظر محتوایی: زانبار ابراهیمی

ویراستار ادبی: دلبر یزدان‌پناه

ویراستار فنی: الیا طالبی - زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۸۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به جوزف که تازه‌وارد است
تقدیم به پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایم که دیگر نیستند
و به یاد مرلین
م.و



A MANGO-SHAPED SPACE

Copyright © 2003 by Wendy Mass

Published in the United States of America by Little,
Brown and Company

The Moral rights of the author have been asserted

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب A Mango-Shaped Space

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

مقدمه

خلوچل. خلوچل.

هیچ وقت اولین باری که این کلمه را شنیدم، فراموش نمی‌کنم. آن روز پای تخته بودم. پنج سال پیش بود و من هشت سالم بود. (اگر شما هم مثل من ریاضی‌تان ضعیف است، باید بگویم یعنی الان سیزده سال دارم.) پای تخته بودم و لباس نقش دختر چوپان را پوشیده بودم، چون قرار بود آن روز، بعد از مدرسه، برای کریسمس نمایش اجرا کنیم. همان‌طور که دوستانِ کلاسِ سومِ من تماشا می‌کردند، سعی می‌کردم مسئله‌ی ریاضی روی تخته را حل کنم. لباس تک‌سایز نمایش، که قرار بود همه آن را بپوشند، اندازه‌ام نبود. چوپان کوچکی بودم و برای همین مجبور بودم مدام آستین‌هایم را بالا بکشم. غبار گچ بینی‌ام را قلقلک می‌داد. پاهایم توی صندل‌هایی که پوشیده بودم داشتند یخ می‌زدند و واقعاً فکر می‌کردم در میانه‌ی ماه دسامبر، آن هم در ایلینوی^۱ شمالی، کسی نباید مجبور شود چنین کفشی بپوشد. از من خواسته بودند بیست و چهار را در نه ضرب کنم. یادم هست فکر می‌کردم اگر حسابی طولش بدهم، قبل از اینکه مسئله را حل کنم، زنگ می‌خورد. فقط پنج دقیقه مانده بود. این‌طوری کسی نمی‌فهمید که بلد نیستم آن مسئله را حل کنم.

تکه گچ نرم را در دستم چرخاندم و سعی کردم به این فکر نکنم که همه‌ی بچه‌های کلاس زل زده‌اند به من. به امید اینکه شاید چیزی ناگهان حواسم

۱. Illinois؛ یکی از ایالت‌های آمریکا که در غرب این کشور قرار دارد و مهم‌ترین شهر آن شیکاگو است.

را جمع کند، دورو برم را نگاه کردم؛ چشمم افتاد به چند گچ رنگی کوچک بر لبه‌ی تخته. برای اینکه وقت بیشتری هدر بدهم، گچ سفیدم را پایین گذاشتم و هرکدام از عددها را دوباره با رنگ خودش نوشتم.

«میا!»

با صدای معلم، خانم لوو^۲، از جا پریدم. همین‌که برگشتم طرفش، گچ زیگزاگی روی تخته کشیده شد و شکل قرمز پررنگی از گوشه‌ی نگاهم رد شد. صدای گچ غرغر هم‌کلاسی‌هایم را درآورد. خانم معلم انگشت دراز و باریکش را به سمتم گرفت و تکان داد و طوری که انگار خودم نمی‌دانستم، گفت: «اینجا که کلاس نقاشی نیست. با همون گچ سفید بنویس.»

پرسیدم: «بهتر نیست از رنگ‌های مخصوص خودشون استفاده کنیم؟»

مطمئن بودم بقیه‌ی بچه‌ها هم موافق‌اند.

صدای خنده‌ی کلاس بلند شد و لبخند زدم. فکر می‌کردم بچه‌ها به خانم معلم می‌خندند، نه به من.

او که انگار حسابی گیج شده بود و فکر می‌کرد سربه‌سرش می‌گذارم، پرسید: «منظورت از رنگ‌های مخصوص چیه؟» خودم هم گیج شده بودم. یعنی منظورم معلوم نبود؟ به طرف هم‌کلاسی‌هایم چرخیدم تا شاید یکی کمکم کند، اما حالا بچه‌ها هم گیج شده بودند. طوری با تعجب نگاهم می‌کردند که انگار یک‌دفعه یک سر اضافه درآورده بودم. دست‌هایم کمی به لرزه افتاد و با عجله توضیح دادم:

«رنگ‌ها رو می‌گم. می‌دونین، رنگ‌های اعداد. مثلاً عدد دو صورتیه؛ البته نه این صورتی که اینجا داریم، بیشتر شبیه رنگ پشمک. عدد چهار هم رنگش مثل پتوی نوزاد، آبی و من... من فقط فکر کردم اگه هر عدد رو با رنگ مخصوصش بنویسم، حل کردن مسئله آسون‌تر می‌شه. مگه نه؟»

می‌خواستم به هم‌کلاسی‌هایم، به دوست‌هایم، التماس کنم حمایتم کنند.

1. Mia

2. Lowe

این بار خنده‌ی کلاس خیلی دوستانه نبود. احساس کردم گونه‌هایم آتش گرفت. بعد آن صدا را شنیدم. زمزمه‌ی بلندی که از ته کلاس بلند شد: خل‌وچل. اما بیشتر این‌طوری به نظر می‌رسید: خل‌وچل. خانم معلم، که حالا واقعاً عصبانی بود، پرسید: «چی داری می‌گی، میا؟ اعداد که رنگ ندارن. فقط شکل و ارزش عددی دارن، همین!» زمزمه‌کنان گفتم: «ولی همه‌ی این چیزها رو با هم دارن.» صدایم انگار از ته چاه می‌آمد.

خانم لوو دست‌به‌کمر شد: «دیگه کافیه. برای آخرین بار می‌گم: اعداد رنگ ندارن. حالا مسئله‌ت رو حل می‌کنی یا نه؟»

به او زل زدم و سر تکان دادم. ناگهان احساس می‌کردم خیلی کوچک شده‌ام. انگار پوستم داشت جمع می‌شد و آب می‌رفتم. صدای وزوز مغزم را پر کرد. چطور ممکن بود؟ نکند همه داشتند من را دست می‌انداختند؟ البته که اعداد رنگ دارند. نکند بعدش می‌خواستند بگویند حرف‌ها و صداها هم رنگ ندارند؟! یعنی حرف آ به رنگ آفتابگردان رنگ‌پریده نیست و کشیده شدن گچ روی تخته، توی هوا، خط‌های دندان‌دار درست نمی‌کند؟ گچ را توی جاگچی گذاشتم و برای اولین بار فهمیدم وقتی مضطربم، دست‌هایم می‌لرزد. همان‌جا ایستادم. دست‌هایم کنار بدنم آویزان بود و آستین‌هایم تقریباً تا زانوهایم می‌رسید. یعنی من تنها کسی بودم که در دنیایی رنگی زندگی می‌کردم؟ لابد بعدش می‌خواستند بگویند زمین هم گرد نیست! موشک کاغذی بدشکلی از کنار بینی‌ام رد شد.

خانم لوو من را به دفتر مدیر مدرسه، آقای دابنر¹، فرستاد. آنجا هم دلیلم را برای استفاده از گچ‌های رنگی توضیح دادم. یک ساعت بعد، وقتی پدر و مادرم به مدرسه رسیدند، دیگر همه‌ی حرف‌هایم را گفته بودم. فقط سر جایم نشستم و به حرف‌های آن‌ها درباره‌ی «رفتار غیرمعمولی» ام گوش کردم.

1. Dubner

می‌خواستم به آقای مدیر بگویم که اسمش رنگ کُپهی یونجه‌ی خشکی است که تازه دسته شده باشد، اما خیلی زود نظرم را عوض کردم. با اینکه فقط هشت سالم بود، آن قدر باهوش بودم که بفهمم یک چیزی حسابی اشتباه است و تا وقتی نفهمیده‌ام چیست، بهتر است خودم را به دردرس تازه‌ای نیندازم.

برای همین وانمود کردم همه‌چیز را از خودم درآورده‌ام. همان طور که آنجا نشسته بودم، جملاتی مثل «حماقت کردم» و «فقط داشتم سربه‌سرش می‌ذاشتم» را گفتم و برای بیستمین بار تکرار کردم: «معذرت می‌خوام». آقای مدیر من را به پدر و مادرم سپرد و آن‌ها هم من را به خانه بردند. بلافاصله صندل‌های مسخره‌ام را درآوردم، کتانی‌هایم را پوشیدم و به طرف مزرعه‌های پشت خانه‌مان دویدم. سرما اذیتم نمی‌کرد. بیشتر از هر چیز به ناعادلانه بودن همه‌ی آن اتفاق‌ها فکر می‌کردم.

حالا نمایش کریسمس، یک دختر چوپان کم داشت. خانم لوو مجبورم کرد یک هفته‌ی تمام تخته‌پاک‌کن‌ها را بشویم و به‌خاطر اینکه با حرف‌های مزخرفم وقت همه را گرفته بودم، جلوی کلاس بایستم و از بچه‌ها عذرخواهی کنم. البته این‌ها جمله‌های او بودند، نه من. خیلی زود همه ماجرای آن روز را فراموش کردند. همه، به‌جز من. یاد گرفتم به‌خوبی از رازهایم مراقبت کنم. اما حالا سیزده‌ساله هستم و همه‌چیز دارد عوض می‌شود.

و من اصلاً نمی‌توانم جلوییش را بگیرم.

فصل یک

«اِ مثل اِمی، که پایین می‌آد از آبراه.» این جمله را دوست صمیمی‌ام، چنا دیویس^۱، وقتی می‌گوید که از شیب تند آبراهی خشک‌شده پایین می‌رویم. ما از پنج‌سالگی‌مان، وقتی مادرش او را به خانه‌مان آورد تا بازی کنیم، دیگر از هم جدا نشده‌ایم. ما با هم روش‌های مختلفی پیدا کردیم تا بدون شکستن عروسک باربی و همسرش کِن^۲، دست و پایشان را خم کنیم. فقط این‌طور بگوییم که دیگر به این زودی‌ها کِن نمی‌تواند بچه‌دار بشود؛ چیز بیشتری از من نپرسید.

من هم ادامه می‌دهم: «ب مثل بوته‌ی ریحون، حمله کرده بهش ببر تیزدندون.» این ترانه‌ی اعصاب‌خردکن را از پوستری حفظ کرده‌ایم که روی دیوار اتاقم است. در این پوستر، برای تک‌تک حروف الفبا ترانه‌ای ساخته‌اند که در آن بچه‌ای کوچک با اتفاق‌های عجیبی روبه‌رو می‌شود. من این پوستر را دوست دارم، چون برای همه سیاه‌وسفید است، اما توی ذهن من رنگی‌رنگی است. چنا می‌پرسد: «یعنی ممکنه هوا از این گرم‌تر بشه؟» نفس نفس می‌زند و زور می‌زند جای پایش را در این شیب لغزنده محکم کند.

عرقی که شرشر از چانه‌ام پایین می‌چکد جوابش را می‌دهد. ماه آگوست، خیلی زود به آخر رسیده و فقط چند هفته تا شروع کلاس هشتم وقت داریم. اگر در یکی از شهرهای جنوبی‌تر زندگی می‌کردیم، احتمالاً آلان مثل فیلم‌های وسترن، بوته‌ای خارِ غلتان از جلویمان رد می‌شد. هرچه در مسیر همیشگی

1. Jenna Davis

2. Ken

علف‌های بلند آفتاب‌سوخته و زمین خشک جلو می‌رویم، احساس می‌کنم هوا دارد متراکم می‌شود و قرار است طوفان شود.

من و جنا حالا سیزده سالمان شده و برای ماجراجویی‌های هرروزه زیادی بزرگ شده‌ایم. ما در روستا زندگی می‌کنیم و تا دلمان بخواهد هوای پاکیزه داریم. هر روز وانمود می‌کنیم که هنوز بخش‌هایی از محیط دور و بر را کشف نکرده‌ایم و این‌طوری خودمان را سرگرم می‌کنیم. هر روز روی تپه‌ها، توی دره‌های بینشان، آبراه‌ها و جنگل‌ها می‌چرخیم. تابستان قبلی سرنیزه‌ای پیدا کردیم که زیر بوته‌ای، تا نیمه، در خاک فرورفته بود. پدرم گفت ممکن است این سرنیزه مال جنگ شاهین سیاه^۱ باشد؛ همان جنگی که آبراهام لینکلن^۲ جوان در آن جنگید. اما تنها چیزی که امسال پیدا کرده‌ایم، همان علف‌های همیشگی و همان حشره‌های همیشگی و همان خود همیشگی‌مان است، ولی این ماجراجویی‌ها کمک می‌کند زمان را بگذرانیم. امروز هیچ بادی نمی‌وزد، پس از شرّ بوی کود مزرعه‌ی روث^۳ که آن طرف دره است خلاص شده‌ایم. باید بابتش خدا را شکر کنیم.

این آبراه، همیشه تابستان‌ها خشک و بی‌آب است و وقتی کوچک‌تر بودیم عادت داشتیم وانمود کنیم که می‌تواند ما را به جای دیگری ببرد... جایی جادویی، با کلی ماجراجویی و شمشیربازی و حیوان‌های سخن‌گو، مثل چیزهایی که در کتاب‌های نازنیا^۴ بود. هنوز بعضی وقت‌ها که جنا پشت بوته‌ها دنبال درهای مخفی می‌گردد، مچش را می‌گیرم. او سعی می‌کند راهی برای رسیدن به مادرش پیدا کند که سه سال پیش به‌خاطر یک‌جور

۱. Blackhawk War: جنگی که در سال ۱۸۳۲ میلادی بین نیروهای آمریکایی و بومی‌های سرخپوست آمریکا اتفاق افتاد. «شاهین سیاه» اسم رهبر بومی‌ها بود.

۲. Abraham Lincoln: اولین رئیس‌جمهور آمریکا

3. Roth

۴. کتاب‌های نازنیا مجموعه کتاب هفت‌جلدی است که سی. اس. لوئیس برای گروه سنی کودک و نوجوان نوشته و جلد اول آن داستان چند خواهر و برادر است که از توی کمد به سرزمین جادویی نازنیا راه پیدا می‌کنند.

سرطان، که فقط زن‌ها می‌گیرند، از دنیا رفت. خانم دیویس خیلی شیرین و مهربان بود و درست مثل جنا، موهای قرمز و کک‌ومک داشت. البته جنا مثل من کوتاه است، اما خانم دیویس واقعاً قدبلند بود. مادر جنا، قبل از اینکه بمیرد، برایمان دستبندهای دوستی بافتنی خرید و ما دیگر آن‌ها را از دستمان درنیاورده‌ایم. او گفت تا وقتی این دستبندها را داشته باشیم، هیچ‌چیزی نمی‌تواند از هم دورمان کند. دستبندم حالا برایم خیلی کوچک شده و دیگر از دستم در نمی‌آید. هریار که مادرم به من التماس می‌کند آن را پاره کنم، حرف‌های مادر جنا را برایش توضیح می‌دهم. اصلاً هم برایم مهم نیست که دستبندم کثیف و پاره‌پوره شده است و حتی کمی هم بو می‌دهد. باد ملایمی شروع به وزیدن می‌کند و برگ سبز بزرگی به عرق‌های روی پایم می‌چسبد. بی‌حرکت می‌ایستم و تا دوازده می‌شمارم، بعد برگ جدا می‌شود و دوباره روی زمین می‌افتد. رنگ برگ درست همرنگ اسم جنا است... یک‌جور سبز روشن و درخشان با رگه‌های زرد. فکر کنم یکی از دلایل اینکه خیلی زود از جنا خوشم آمد رنگ اسمش بود؛ اما این را هرگز به او نخواهم گفت. ضمناً هرگز به خواهر بزرگ‌ترم، بَث، هم نمی‌گویم که اسمش به رنگ قهوه‌ای تیره‌ی آب باتلاق است. بَث شانزده‌ساله است و به مرحله‌ای رسیده است که دیگر چیزی نمانده کاسه‌ی صبر پدر و مادرمان را لبریز کند. او رنگ موهایش را طوری عوض می‌کند که آدم‌های معمولی لباس‌های زیرشان را عوض می‌کنند. قبلاً خیلی صمیمی‌تر بودیم، اما بعد او به دبیرستان رفت و من را مثل بسته‌ی پاپ‌کورن داغ و سوزانی که تازه از میکروویو بیرون آمده باشد، رها کرد. بَث، قبل از اینکه به اردوی تابستانی برود، به من گفت اگر موهایم را روشن کنم، مردم بیشتر بهم توجه می‌کنند. جواب دادم که ممنون، ترجیح می‌دهم موهایم همین‌جوری قهوه‌ای و معمولی باشد. تنها کسی که در خانواده‌ی ما مادرزادی موهای روشن دارد زک^۲ است. او تازه یازده‌ساله شده و اسمش به رنگ آبی

1. Beth

2. Zack